

فصل ۱

اوانجلین

اوانجلین فاکس همیشه باور داشت که روزی خود را در دل یکی از قصه‌های پریان پیدا خواهد کرد. در کودکی، هر بار که محموله‌ی تازه‌ای از اشیای شگفت‌انگیز به مغازه‌ی پدرش می‌رسید، بی‌درنگ به سمت صندوق‌ها می‌دوید. هر شیء را با دقت و ارسی می‌کرد و با اشتیاق از خود می‌پرسید: ممکن است این همان باشد؟ این شیء مرا به دنیای پریان پرتاب می‌کند؟

یک‌بار صندوق بزرگی با یک دستگیره در درونش پیدا کرد. دستگیره‌ای سبز و جواهری که در نور مثل جادو می‌درخشید. اوانجلین مطمئن بود اگر آن دستگیره را به در دستش وصل کند، به سوی جهان دیگری گشوده خواهد شد و افسانه‌ی او آغاز خواهد گشت.

اما افسوس که دستگیره هرگز دری را به چیز غیرعادی‌ای باز نکرد. با این حال، اوانجلین هیچ‌گاه امیدش را برای اینکه روزی خود را در جای دیگری بیابد، از دست نداد.

برای او، امید و تخیل و باور به جادو مثل نفس کشیدن بود. و حالا نفس کشیدن ناگهان دشوار شده بود. چرا که او بالاخره خود را در جای دیگری یافت... در آغوش مرد جوان و خوش‌سیمایی که می‌گفت همسرش است.

همسر. این واژه ذهنش را به هم ریخت. چطور؟ چطور؟ آن‌قدر درگیر این واژه بود که نتوانست چیز بیشتری بپرسد. حتی قادر نبود همین یک کلمه را به زبان بیاورد.

اگر او را نگرفته بودند، شاید دوباره روی زمین می‌افتاد. همه‌چیز بیش از حد سنگین بود... هم آنچه که از دست داده بود و هم آنچه که اکنون پیش رویش قرار داشت.

یکی از آخرین چیزهایی که به خاطر می‌آورد، نشستن در کنار پدرش بود، همان‌طور که در خانه از دنیا رفت. اما حتی این خاطره نیز تار و محو بود، گویی مرگ پدر بخشی از یک تصویر رنگ‌باخته بود. البته نه تنها محو... بلکه تکه‌هایی از آن بی‌رحمانه از میان رفته بود. او

ماه‌های پیش از مرگ پدرش یا آنچه که پس از آن رخ داده بود را به‌وضوح به یاد نمی‌آورد. حتی یادش نمی‌آمد پدرش چگونه به تب کشنده‌ای که او را کشت، مبتلا شده بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که درست مانند مادرش، پدرش هم دیگر نبود... و مدت طولانی‌ای از رفتنش می‌گذشت.

"می‌دونم که این برات ترسناکه. فکر می‌کنم احساس تنهایی می‌کنی، اما تو تنها نیستی، اوانجلین." غریبه‌ای که ادعا می‌کرد همسر اوست، او را محکم‌تر در آغوش گرفت.

او مرد بلندقدی بود، آن قدر بلند که اوانجلین در آغوشش کوچک به نظر می‌رسید و به قدری نزدیک بود که لرزش‌های خفیف تنش را که مثل تن خودش بود، حس می‌کرد. شاید او به اندازه‌ی خود اوانجلین وحشت‌زده نبود، اما قطعاً آن قدرها هم که ظاهرش نشان می‌داد، مطمئن و آرام نبود. "تو منو داری... و هیچ کاری نیست که من برای تو انجام ندم."

اوانجلین گفت: "اما من تو رو یادم نمیاد." مردد کمی خود را عقب کشید. اما همه‌چیز بیش از حد سنگین بود... حتی حضور آن مرد.

چین عمیقی میان ابروهای غریبه نشست، اما با صبوری و صدایی آرام و دلگرم‌کننده گفت: "اسم من آپولو آکیدیینه."

اوانجلین منتظر جرقه یا کوچکترین نشانه‌ای از حس آشنایی ماند. او به چیزی نیاز داشت که بتواند به آن چنگ بزند، چیزی ملموس که مانع از افتادن دوباره‌اش بر روی زمین شود. و آپولو طوری به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست همان تکیه‌گاه باشد. هیچ‌کس پیش از این اینطور به او نگاه نکرده بود.

او با شانه‌های پهن و فک قوی، چشمان تیره و نافذ، و لباسی که نشان از ثروتی داشت که یادآور گنجینه‌ها و قصرهایش بود، شبیه قهرمان قصه‌های پریان بود. کت بلندی به رنگ قرمز تیره پوشیده بود که گلدوزی‌های طلایی سرآستین‌ها و شانه‌هایش را مزین کرده بود. زیر آن، چیزی شبیه به جلیقه به تن داشت... حداقل فکر می‌کرد نامش این باشد. مردان در شهرش، والندا، به کل متفاوت از اینجا لباس می‌پوشیدند.

اما حالا مشخص بود که دیگر در والندا نیست. این فکر موج تازه‌ای از هراس را در وجودش برانگیخت.

وحشتش چنان شدید بود که کلمات بی اختیار و با عجله از دهانش خارج شد.
"چطوری به اینجا رسیدم؟ چطور همدیگه رو دیدیم؟ چرا هیچی ازت یادم نمیاد؟"
صدایش لرزان بود، اما در عین حال پر از خواهش.
آپولو با نگاهی که در عمق چشمان قهوه‌ای‌اش چیزی میان درد و خشم می‌درخشید،
جواب داد: "خاطراتت رو کسی دزدیده که می‌خواسته ما رو از هم جدا کنه."

اوانجیلین با تمام وجود آرزو داشت که بتواند او را به یاد بیاورد، اما هرچه بیشتر تلاش
می‌کرد، بیشتر احساس تهی بودن می‌کرد. سرش تیر می‌کشید و قفسه سینه‌اش انگار خالی
شده بود، مثل اینکه چیزی بیشتر از خاطراتش را از دست داده باشد. برای یک لحظه درد
چنان عمیق و کشنده شد که دستش را روی قلبش گذاشت، گویی منتظر بود جای زخمی
عمیق را پیدا کند. اما هیچ زخمی نبود. قلبش هنوز آنجا بود؛ ضربانش را حس می‌کرد. با این
حال، برای یک لحظه کشنده، انگار قلبش هم نباید آنجا می‌بود... انگار قلبش باید به اندازه‌ی
خودش شکسته باشد.

ناگهان، یک فکر به ذهنش خطور کرد... نه احساس، بلکه فکری تیز و شکسته.
او باید چیز مهمی را به یک نفر می‌گفت.

نمی‌دانست آن چیز چیست، اما احساس می‌کرد تمام دنیایش به این موضوع بستگی دارد.
همین که سعی کرد به یاد بیاورد این "چیزی" که باید بگوید چیست و باید آن را به چه کسی
بگوید، خونسش به جوش آمد. می‌توانست همان چیزی باشد که آپولو می‌گفت؟
ممکن بود این دلیل دزدیده شدن خاطراتش باشد؟

"چرا کسی باید بخواد ما رو از هم جدا کنه؟" صدایش لرزان و بی‌قرار بود.
باید سوال‌های بیشتری می‌پرسید. باید می‌پرسید چطور یکدیگر را دیده‌اند و چند وقت
است که ازدواج کرده‌اند، اما آپولو ناگهان عصبی و مضطرب شد.
او به جای جواب دادن، نگاه نگرانش را به پشت سر اوانجیلین انداخت و به آرامی گفت:
"موضوع پیچیده‌ایه."

اوانجیلین به دنبال مسیر نگاه شاهزاده سر چرخاند و چشمش به دری چوبی افتاد که چند
لحظه قبل به آن تکیه داده بود. در دو طرف در، دو فرشته‌ی جنگجو از جنس سنگ ایستاده

بودند. اما این فرشته‌ها بیش از آن که به مجسمه شبیه باشند، زنده به نظر می‌رسیدند. بال‌هایشان باز بود و لکه‌هایی از خون خشک‌شده رویشان دیده می‌شد. این منظره ضربه‌ای دیگر به قلب او وارد کرد، انگار بدنش هنوز چیزی را به خاطر داشت که ذهنش فراموش کرده بود.

"می‌دونی اینجا چی شده؟" صدایش لرزان بود.

لحظه‌ای کوتاه، چیزی شبیه به احساس گناه در چهره آپولو دید، اما شاید فقط غم بود. "قول می‌دم به همه‌ی سوالاتت جواب بدم. ولی الان باید از اینجا بریم. باید قبل از اینکه اون برگرده، بریم." "اون کیه؟"

"همون شوری که خاطرات رو ازت دزدید." آپولو دست او را نگرفت و با عجله او را از اتاقی که در و فرشته‌های سنگی در آن بودند، بیرون کشید.

نور صبحگاهی قفسه‌های پر از دست‌نوشته‌هایی را که با روبان بسته شده بودند، روشن می‌کرد. انگار در یک کتابخانه‌ی قدیمی بودند. اما هرچه بیشتر جلو می‌رفتند، کتاب‌ها جدیدتر می‌شدند.

کف‌های سنگی خاک‌آلود به سنگ‌فرش‌های براق و مرمرین تبدیل می‌شدند، سقف‌ها بلندتر می‌شدند و نور درخشان‌تر می‌تابید. دست‌نوشته‌ها جای خود را به جلد‌های چرمی دادند. او آنجلین دوباره سعی کرد چیز آشنایی پیدا کند. چیزی که بتواند به یاد بیاورد. حالا ذهنش کمی شفاف‌تر بود، اما هنوز هیچ چیز آشنا نبود.

او واقعاً جای دیگری بود. و ظاهراً مدت کافی آنجا بود که هم با قهرمان‌ها روبه‌رو شود، هم با شرورها، و هم خودش را میان جنگی بین آن‌ها پیدا کند.

"اون کی بود؟ همونی که خاطراتم رو دزدید؟"

قدم‌های آپولو برای لحظه‌ای متوقف شد، اما خیلی سریع دوباره تندتر از قبل راه افتاد.

"قول می‌دم همه چیز رو بهت بگم، ولی الان باید از اینجا بریم..."

"وای خدای من!"

اوانجلین سرش را برگرداند و زنی را با ردای سفید دید که میان قفسه‌های کتاب ایستاده بود. زن که احتمالاً کتابدار بود، دستش را روی دهانش گذاشته بود و با چشمانی گشاد و خیره به آپولو نگاه می‌کرد.

کتابدار دیگری وارد آنجا شد. این یکی نفسش بند آمد، با دیدن آپولو بی‌اختیار جیغ کشید و بعد از آن کتاب‌ها از دستانش افتادند. اولین کتابدار با صدای بلندی فریاد زد: "این معجزه‌ست!"

افراد دیگری نیز به سرعت به جمع اضافه شدند، همه با شگفتی و صدای بلند می‌گفتند: "معجزه‌ست!"

هنگامی که به سرعت توسط کتابداران و خدمتکاران و درباریان احاطه شدند، اوانجلین به آرامی خود را به سمت آپولو کشید. در نهایت، گروهی از نگهبانان با زره‌های درخشان وارد شدند، به‌وضوح به سمت سر و صدا کشیده شده بودند.

اتاقی که در آن بودند حداقل چهار طبقه ارتفاع داشت، اما حالا ناگهان احساس می‌کرد کوچک و خفه شده، آن هم زمانی که هر لحظه جمعیت ناآشنای بیشتری به دورشان حلقه می‌زدند. "اون برگشته..."

"زنده‌ست..."

"این یه معجزه‌ست!" همه به‌طور یکپارچه این جمله‌ها را تکرار می‌کردند، صداها سرشار از احترام بود و همچنان اشک از صورت‌هایشان سرازیر می‌شد.

اوانجلین هیچ چیز از آنچه که در حال رخ دادن بود، نمی‌فهمید. احساس می‌کرد در حال تماشای چیزی است که معمولاً فقط در کلیساها دیده می‌شد. ممکن بود او با یک قدیس ازدواج کرده باشد؟

گاهی به آپولو انداخت، سعی کرد نام خانوادگی‌اش را به یاد بیاورد. "آکیدین"، همین بود که به او گفته بود. نمی‌توانست هیچ داستانی درباره‌ی "آپولو آکیدین" به خاطر بیاورد، اما پیدا بود که داستان‌هایی درباره‌ی او وجود داشت. هنگام دیدن او، فکر کرده بود که او یک قهرمان است، اما جمعیت جوری به او نگاه می‌کردند که گویی چیزی بیشتر از یک قهرمان است.

زمزمه کرد: "تو کی هستی؟"

آپولو دست او را به سمت لب‌هایش برد و بوسه‌ای نرم بر پشت آن گذاشت که باعث شد تنش به لرزه بنشیند. "من همون کسی‌ام که هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده کسی دوباره به تو آسیب بزنه."

چند نفر از اطرافیان‌شان با شنیدن این جمله، آه کشیدند.

سپس آپولو دست آزادش را به سوی جمعیت در حال جوش و خروش بلند کرد، حرکتی که نشان می‌داد باید سکوت کنند.

جمعیت بلافاصله در سکوت فرو رفت، حتی برخی از آن‌ها به زانو افتادند.

این صحنه و دیدن اینکه چطور همه به سرعت ساکت شدند، خیلی عجیب بود... زمانی

که صدای آپولو بالای سرشان طنین‌انداز می‌شد، حتی نفس هم نمی‌کشیدند.

"می‌بینم که بعضی از شماها به چشم‌های خودتون هم باور ندارید. ولی چیزی که می‌بینید، واقعیه. من زنده‌م. وقتی این اتاق رو ترک کردید، به هر کسی که سر راهتون قرار گرفت بگید که شاهزاده آپولو مرد و بعد از جهنم گذشت تا دوباره به اینجا برگردد."

شاهزاده. اوانجلین به سختی توانست این کلمه و همه‌چیزهایی که با خود به همراه داشت را درک کند. آپولو تقریباً بلافاصله بعد از اینکه این را گفت، دست او را رها کرد و به سرعت جلیقه مخملی و سپس پیراهن نخی‌اش را درآورد.

جمعیت با تعجب فریاد زدند و اوانجلین که شوکه شده بود، نمی‌توانست چشم از بدن آپولو بردارد.

سینه‌ی آپولو کاملاً بی‌عیب و نقص بود، صاف و پوشیده از عضلاتی که مثل مجسمه‌ای حکاکی شده به نظر می‌رسید. و درست بر روی قلبش، یک خالکوبی از دو شمشیر که در وسط به شکل یک قلب در هم تنیده بودند، نقش بسته بود. و در وسط آن، نام "اوانجلین" حک شده بود.

تا آن لحظه، همه‌چیز مثل یک رویای تب‌آلود بود که هر لحظه ممکن بود از آن بیدار شود. اما نامش بر روی سینه او جوری بر اوانجلین تاثیر گذاشت که کلماتش نگذاشته بود. او یک غریبه نبود. او اوانجلین را به قدری می‌شناخت که نامش را بر روی قلبش حک کند.

سپس آپولو چرخید و چیز دیگری را به جمعیت نشان داد که نه تنها اوانجلین، بلکه همه‌ی آن‌ها را شگفت‌زده کرد. پشت زیبای آپولو که صاف و استوار بود، به‌طور کامل پوشیده از آثار زخم‌های وحشیانه‌ای بود که انگار در یک شبکه‌ی پیچیده به هم بافته شده بودند. "این نشانه‌ها، بهایی هستن که برای برگشتن به اینجا پرداختم!" آشکارا فریاد زد. "وقتی می‌گم از جهنم گذشتم، دقیقاً منظورم همینه. اما باید برمی‌گشتم. باید اشتباهاتی که در غیابم رخ داده بود رو اصلاح می‌کردم. می‌دونم که همه می‌گن برادرم، تیبریوس، من رو کشت. اما اینطور نیست."

نجواه‌های متعجبی در میان جمعیت پیچید.

"من از طرف کسی که فکر می‌کردم دوستم، مسموم شدم!" آپولو فریاد زد. "لرد جکس همون کسیه که منو کشت. بعد هم خاطرات عروسم، اوانجلین رو دزدید. من تا زمانی که جکس پیدا نشه و بهای اعمالش رو با جونش نداده، آرام نمی‌گیرم!"

فصل ۲

اوانجلین

صدای گفت‌وگوها در میان قفسه‌های بی‌پایان کتابخانه طنین انداخته بود. نگهبان‌ها، با زره‌هایی که درخششان چشم را می‌زد، قسم می‌خوردند که جکس، ارباب شرارت، را پیدا کنند، در حالی که درباریان برازنده و دانشمندان با لباس‌های بلند، سوال‌هایشان را مانند سیلی از تیرهای بی‌پایان روانه می‌کردند.

"عالی‌جناب، چند وقته که زنده‌اید؟"

"چطور از جهنم برگشتید، شاهزاده؟"

"چرا جکس خاطرات شما رو دزدید؟" این سوال که با نگاه تیز و موشکافانه‌ی درباری پیر همراه بود، مستقیماً خطاب به اوانجلین مطرح شد.

آپولو دخالت کرد: "کافیه. من اینجا نیومدم تا شما به همسرم حمله کنید و سوال‌هایی بپرسید که اون هیچ جوابی براشون نداره. این اطلاعات رو فقط به این دلیل با شما در میون گذاشتم چونکه می‌خوام جکس، مرده یا زنده، پیدا بشه. البته ترجیح می‌دم مرده باشه." یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: "ما شکست نمی‌خوریم!"

فریادها درباره عدالت و تعقیب جکس، قفسه‌های قدیمی کتابخانه را می‌لرزاند و همچون پتکی بر سر اوانجلین فرود می‌آمد. همه‌چیز برای او بیش از حد سنگین شده بود. سر و صدا، سوال‌ها، سیل چهره‌های ناآشنا و داستان آپولو از جهنمی که پشت سر گذاشته بود. حرف‌های بیشتری گفته شد، اما آن‌ها در گوش‌های اوانجلین فقط به صدای زنگ بدل شده بودند.

اوانجلین می‌خواست به آپولو تکیه کند... او تنها چیزی بود که در این دنیای جدید داشت. اما در عین حال، آپولو شاهزاده‌ای قدرتمند بود و بیشتر از آن که متعلق او باشد، به نظر می‌رسید که متعلق همه است. از پرسیدن سوال‌های بیشتر از او می‌ترسید، هرچند که سوال‌های بسیاری در ذهن داشت. او حتی نمی‌دانست کجا هست.

از جایی که ایستاده بود، یک طاقچه پنجره‌ای بیضی شکل زیر طاق قفسه‌های کتاب می‌دید. شیشه پنجره آبی کمرنگ و بیرون آن پر از درخت‌های بلند سوزنی بود که همچون برج‌هایی سر به فلک کشیده بودند و لایه‌ای از برف زیبا بر آن‌ها نشسته بود. در والندا، برف به ندرت می‌بارید و هرگز این قدر سنگین نمی‌شد، گویی دنیا کیک بود که رویش را با قاشق‌هایی از خامه سفید پوشیده بودند.

همان‌طور که قبلاً هم متوجه شده بود، مد در اینجا متفاوت بود. نگهبان‌ها شبیه سوالیه‌های داستان‌های قدیمی بودند، و اشراف لباس‌هایی رسمی شبیه آپولو بر تن داشتند. مردان جلیقه‌های شکیل به تن کرده بودند، و زنان لباس‌های مخملی پر زرق و برقی با یقه‌های باز و کمربندهای زربافت یا رشته‌های مروارید پوشیده بودند. اوانجلین هرگز مردمی را ندیده بود که این‌طور لباس بپوشند، اما داستان‌هایی درباره‌شان شنیده بود.

مادرش که در شمال باشکوه به دنیا آمده بود، همیشه داستان‌های زیادی درباره این سرزمین تعریف می‌کرد... قصه‌هایی که آن را جایی افسون‌شده و بی‌همتا توصیف می‌کردند. با این حال، اوانجلین در این لحظه احساس افسون‌شدگی نمی‌کرد.

آپولو نگاهی به اوانجلین انداخت و سپس از میان جمعیت پراکنده اطرافش عبور کرد. به نظر می‌رسید بسیاری از افراد حاضر، برای رساندن خبر بازگشت شاهزاده آپولو از مرگ، از کتابخانه خارج شده بودند. و چرا نباید این کار را می‌کردند؟ اوانجلین تا به حال نشنیده بود که کسی از مرگ بازگردد. این فکر باعث شد تا او در کنار آپولو احساس کوچک بودن کند. تنها چند نفر باقی مانده بودند، اما آپولو به هیچ‌کدام از آن‌ها توجهی نکرد. او فقط به چشمان اوانجلین خیره شد و گفت: "لازم نیست از چیزی بترسی."

اوانجلین به دروغ گفت: "من نمی‌ترسم."

"برای من جور دیگه‌ای به نظر میاد،" آپولو لبخند زد، لبخندی که به قدری فریبنده بود که اوانجلین با خودش فکر کرد چطور از همان ابتدا نفهمیده بود او کیست.

با صدای ضعیفی گفت: "تو یه شاهزاده‌ای."

لبخند آپولو عریض‌تر شد: "مشکلیه؟"

اوانجلین تته‌پته کنان گفت: "نه... من فقط..." می‌خواست بگوید که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرده که با یک شاهزاده ازدواج کند.

البته که تصورش را کرده بود. اما اینجا و حالا، چیزی فراتر از تمام رویاهای پاستیلی او از زندگی سلطنتی بود... یک رویا فراتر از قلعه‌ها و سرزمین‌های دور. با این حال، حاضر بود تمام این‌ها را بدهد تا فقط یادش بیاید چطور به اینجا رسیده، چطور عاشق شده، و چطور با این مرد ازدواج کرده است. و چیزی که بیشتر از همه ذهنش را آزار می‌داد، این بود که احساس می‌کرد بخشی از قلبش را از دست داده است.

آن وقت بود که فکری در ذهنش جرقه زد. در افسانه‌ها، همیشه بهایی برای جادو وجود داشت. هیچ‌چیز بدون هزینه به دست نمی‌آید؛ رعیت‌هایی که شاهدخت می‌شوند، همیشه باید بهایی بپردازند. ناگهان این سوال در ذهنش نقش بست: او برای داشتن این زندگی خاطراتش را فدا کرده بود؟

او خاطراتش را به همراه بخشی از قلبش برای بودن با آپولو معامله کرده بود؟ می‌توانست تا این حد احمق باشد؟

لبخند آپولو نرم‌تر شد و از شوخی به آرامش‌بخش تبدیل شد. وقتی شروع به صحبت کرد، لحن صدایش هم آرام‌تر و مطمئن‌تر بود، انگار چیزی از احساسات او را درک می‌کرد. یا شاید فقط به این دلیل بود که او را خوب می‌شناخت، حتی اگر اوانجلین خودش چیزی از آپولو به یاد نمی‌آورد. آپولو اسم او را روی قلبش خالکوبی کرده بود.

با اطمینان گفت: "همه‌چیز درست می‌شه. می‌دونم خیلی چیزها برای درک کردن هست. از اینکه تنها بذارمت متنفرم، ولی چند تا کار هست که باید انجام بدم. تا وقتی که برگردم، نگهبان‌ها تو رو به اتاقت می‌برن. قول می‌دم زیاد تنها نمونی. هیچ‌چیزی برای من مهم‌تر از تو نیست."

آپولو دست اوانجلین را بوسید و یک نگاه دیگر به او انداخت، سپس همراه با نگهبان‌های شخصی‌اش از آنجا رفت.

اوانجلین همان‌جا ایستاده بود و ناگهان احساس تنهایی کرد. سوال‌های زیادی در ذهنش داشت، اما پاسخی برایشان پیدا نمی‌کرد. اگر آپولو به تازگی از مرگ بازگشته بود، چطور

می‌توانست بداند چه بلایی بر سر او آمده؟ شاید اشتباه می‌کرد و جکس خاطراتش را ندزیده بود. شاید خود اوانجلین بود که آن‌ها را فدای چیز دیگری کرده بود.

این سوال همچنان ذهنش را به خود مشغول کرده بود که به دنبال نگهبان‌هایی که آپولو برای همراهی‌اش فرستاده بود، راه افتاد. آن‌ها زیاد حرف نمی‌زدند، اما به او گفتند که قلعه آپولو "تالار گرگ" نام دارد و توسط اولین پادشاه شمال باشکوه، ولفریک ولر، ساخته شده است. این نام او را به یاد داستان‌های شمالی مادرش انداخت.

در مقایسه با جایی که اوانجلین در آن بزرگ شده بود، شمال به طرز شگفت‌انگیزی قدیمی به نظر می‌رسید، انگار هر سنگ در زیر پایش رازهایی از گذشته‌ای دور در خود داشت. وارد یک راهرو پر از دره‌هایی با دسته‌های فوق‌العاده و تزئینی شدند. یکی از آن‌ها شبیه اژدهایی کوچک بود، دیگری باعث می‌شد تا به یاد بال‌های پریان بی‌افتد، و یکی دیگر سر گرگی را نشان می‌داد که تاجی از گل‌ها بر سر داشت. این نوع دسته‌های در، اوانجلین را وسوسه می‌کرد که آن‌ها را بکشد و باعث می‌شد تا احساس زنده بودن بکند، مثل آن زنگوله‌ای که بیرون فروشگاه کنجکاوای پدرش آویزان بود.

با فکر کردن به فروشگاه، پدر و مادرش، و هر آنچه که از دست داده بود، غمی تند و تیز به قلبش چنگ زد. این موج غم آن‌قدر ناگهانی بود که متوجه نشد ایستاده است، تا زمانی که یکی از نگهبان‌ها با سبیلی قرمز و ضخیم، به او نزدیک شد و گفت: "سرورم، حالتون خوبه؟ می‌خواید یکی از ما شما رو حمل کنه؟"

اوانجلین با خجالت جواب داد: "نه، نه. من خوبم. فقط خیلی چیزها هست که باید هضم‌شون کنم. این راهرو چیه؟"

نگهبان جواب داد: "این بخش ولرهاست. خیلی‌ها فکر می‌کنن این اتاق‌ها مال بچه‌های خاندان ولر بوده، ولی هیچ‌کس در این مورد مطمئن نیست. این درها از وقتی که اون‌ها مُردن، قفل موندن."

اما تو می‌تونی ما رو باز کنی.

این صدای عجیب انگار از یکی از درها می‌آمد. اوانجلین به تک‌تک نگهبان‌ها نگاه کرد، اما به نظر می‌رسید هیچ‌کدام از آن‌ها چیزی ننشیده‌اند. پس او هم تظاهر کرد که چیزی